

نظری بر پدیده کشته‌ومجروح در جنگ جهانی اول



فتحعلی آشتیانی آن را به فارسی برگردانده و انتشارات سوره مهر، روانه بازار کتابش ساخته است. تارنمای ناشر در بسط مضمون این تحقیق، به نکات پی آمده اشارت برده‌است:

«تجارتنده در این کتاب، به باز کالوی تأثیر پیچیده‌جنگ ۱۹۱۸ – ۱۹۱۴ بر تاریخ فرهنگی اروپا، با تمرکز بر یک مضمون محوری، یعنی قالب و محتوای سوگواری برای کشتگان جنگ جهانی اول پرداخته است، به تصریح کتاب،او یکی از مقاطع حساس تاریخ فرهنگی سده بیستم را، مورد ارزیابی قرار می‌دهد. دکتر وینتر در لابه‌لای اسناد و مدار ک ادبی، هنری و معماری به گشت‌وگذار می‌پردازد، تااز منظری نو به فرهنگ نکوداشت جان‌باختگان جنگ بنگرد و ما را باره و رسم جوامعی که پس از سال ۱۹۱۸ برای دستیابی به تسلاّی جمعی می‌کوشیدند، آشنا کند. واکنش اروپاییان به وقایع دردناک سسال‌های ۱۹۱۸ – ۱۹۱۴، در محاصره تفاسیر مدیرنیستی رایجی قرار دارد که دکتر وینتر به شکستن حلقه این محاصره اقدام و خود متقابلاً استدلال‌هایی می‌کند که مشخصه بارز آن ارائه تفسیرهایی از جنگ جهانی اول با تکیه بر معیارهای سنتی است. نگارنده در پایان کتاب، خاطر نشان می‌سازد: این فاجعه‌انسانی به سه طریق در اروپای این دوره، دارای شاخصه‌های فرهنگی شد، نخستین شاخص شبیهه تجسمی بود، از طریق تصویر اموات و رجعت آن‌ها، مجموعه استعاراتی که غالباً به تأملات و اندیشه‌هایی درباره



مضامین اخراج‌زمانی وارد می‌شد. دومین شاخص از نظم و نثر کمک می‌گرفت که مبین همان تمایل به دیدن اموات در میان زندگان بود. در این مقوله نیز شمالی و انگارهای مقدس تکثیر می‌شدند. زبان‌های مقدس در هنرهای تجسمی منتفی و مطرد نبودند، بلکه در هیئتی نو عرضه می‌شدند. جریان خروشان روح‌گرایی در زمان جنگ، گواه همان جست‌وجو به دنبال مقدسین بود، هر چند در قالب‌ها و روش‌های غیر سنتی، روش اجتماعی سومین شاخص فرهنگی بود، به عبارت دیگر، از طریق کنش اجتماعی بیان می‌شد. این مقوله معمولاً در سطوح محلی صورت می‌گرفت، هر چند که مراسم عظیم روز آتش‌نیز همان حرکت را دربرداشت... وقتی که مسئولای جنبه جهانی پیدا می‌کرد، واکنش به آن نیز همین خصلت را می‌یابد. فیلم‌های عامه‌پسند، هنر پوسترسازی و نقاشی اوانگارد، به اندازه نظم و نثر، نازک‌اندیشی‌ها و تأملاتی درباره مقدسین را ثبت و ضبط می‌کردند که البته از نظر اندیشه‌های ژرفی که بیان می‌کردند دارای سطوح و مراتب مختلفی بودند اما آلام جانکاه میلیون‌هاانسان را که طعم تلخ فقدان را چشیده بودند، منعکس می‌ساختند. حرکات و کلام باهم انطباق داشت، داغ‌دیدگی را همه می‌فهمیدند و فردی و جمعی به احیای آن قیام می‌کردند. در خانواده‌ها، انجمن‌ها و اجتماعاتی به ابتدا تشکیل می‌شد و سپس در جوار یادمان‌های معروف و مهجور جنگ گرد می‌آمدند، تا از جان‌باختگان ذکر خبری به میان آورند و یادشان را گرمی دارند. پاسداشت اموات به هر شکلی که صورت می‌گرفت، بی‌تردید نشانه‌همانندی حیات فرهنگی اروپا در این دوره بود. فرق طبقه با مرتبه در این اجتماعات، به اندازه‌رقی ساده‌کسانی بود که عزیزی را از دست داده بودند و حتی کسانی که چنین نبودند. در میان میراث‌های به جای مانده از جنگ جهانی اول، این پیوند و علقه سس‌وگواران از شاخص‌ترین و ماندگارترین میراث‌هاست...»



«نمادی از جهادگری زنان زاهدان در ۶ دهه اخیر»

در گفت‌وشنود با فاطمه جعفری از مبارزان قبل از انقلاب اسلامی

ساواک زاهدان

از طریق اراذل و اوباش عمل می‌کرد

■ **انوشه میر مر عشی** بانسو فاطمه جعفری از مبارزان قبل از انقلاب اسلامی در شهر زاهدان به شمار می‌رود. ایشان خواهر شهید محمدعلی جعفری و همسر شهید حاج ابوالفضل جهان زاده‌است. این بانوی انقلابی و فعال در گفت و شنود پی آمده، اطلاعات بسیار جالبی درباره نقش بانوان در نهضت امام خمینی(ره) در شهر زاهدان و فعالیت‌های انقلابی خود و دوستانش در این استان در دهه ۶۰ مطرح کرده است که شما را به مطالعه آن دعوت می‌کنیم. امید آن‌که تاریخ پژوهان انقلاب اسلامی و عموم علاقه‌مندان را، مقید و مقبول آید.

■ ■ ■

ابتدا خودتان را معرفی کنید و بفرمایید در چه خانواده‌ای متولد شدید؟

من در سال ۱۳۴۲ ش، در بیرجند متولد شدم. پدرم غلام‌رضا جعفری، «بنا» بود و در کار ساختمان‌سازی. در همان سال‌ها برای ساختمان‌سازی، مدام بین بیرجند و زاهدان در رفت و آمد بود. در سال ۱۳۴۴، ش، من دو ساله بودم. خانواده‌ام تصمیم گرفتند، کلاً از بیرجند به زاهدان مهاجرت کنند. می‌توان گفت همه کودکی من، در زاهدان گذشت. وقتی به سن مدرسه رفتن رسیدیم، من و خواهرم را در دبستانی ثبت‌نام کردند. در آن زمان دانش آموزان دختر، باید کت و دامن، یقه و جوراب سفید می‌پوشیدند. خانواده ما و به ویژه پدرم، مذهبی بودند و نمی‌توانستند قبول کنند دختران‌شان، بدون حجاب و با پوشش ناقص به مدرسه بروند. برای همین من و خواهرم، هر روز با چادر رنگی از خانه خارج می‌شدیم. نزدیک مدرسه که می‌رسیدیم، چادر را در می‌آوردیم و داخل یک کیسه قرار می‌دادیم و کیسه را، در یک خرابه کنار مدرسه مخفی می‌کردیم! موقع تعطیلی مدرسه، دوباره می‌رفتمیم به همان جا و چادر را سرمان می‌کردیم و به خانه برمی‌گشتیم. نمی‌دانم یکبار، چطور ناظم مدرسه من و خواهرم را در آن خرابه و موقع چادر سر کردن دید. مفصل کتک‌مان زد و ما‌هم با گر به خانه رفتم. مادرم فردایش به مدرسه آمد و با مدیر حساسی صحبت و قانعش کرد، اجازه دهد من و خواهرم در مسیر مدرسه تا خانه، چادر سرمان کنیم.

از چه مقطعی و چگونه، با نهضت امام خمینی(ره) و معارف آن آشنا شدید؟

از آنجا که خانواده‌ای مذهبی داشتیم، از کودکی

همراه با خواهر و برادرهایم، به حسینیّه بیرجندی‌ها و مسجد جامع زاهدان رفت و آمد داشتیم. دوستانی که در حسینیّه و مسجد پیدا می‌کردیم هم، عموماً از خانواده‌های مذهبی و معتقد بودند. آیت‌الله محمد کفعمی و حجت‌الاسلام‌المسلمین سیدضیاءالدین طباطبائی، در مسجد جامع و حسینیّه بیرجندی‌ها توانسته بودند، تعدادی از پسرهای دبیرستانی که به مسجد جامع و حسینه رفت و آمد داشتند را جذب کنند. دو تااز برادران من هم جزو دانش آموزانی بودند که جذب مسجد شده و از همان طریق هم، به جریانات نهضت اسلامی متصل شده بودند. من ابتدا از طریق برادرانم و بعد از طریق دوستانم که برخی از آن‌ها از فرزندان و نوادگان آقای کفعمی و آقای حسینی طباطبائی بودند، از سال ۱۳۵۵، ش یعنی وقتی ۱۳ ساله بودم، با نهضت امام خمینی(ره)

آشنا شدم. در زاهدان آن روزها، اینقدر که از اراذل و اوباش همکاری کننده با ساواک ترس وجود داشت، از خود ساواک وجود نداشت! این‌ا اراذل و اوباش، بسیار خشن بودند و هر جنایتی از آن‌ها بر می‌آمد، اصلاً اولین شهید زاهدان را – که شهید مشکلی نام داشت- همین اراذل شهید کردند. از سال ۵۶، فعالیت برادرهایم بیشتر شد. آن‌ها اطلاعاتیه‌ها و نوارهای سخنرانی را به خانه می‌آوردند. پدرم، کاملاً موافق فعالیت‌های برادرهایم نبود. از وضعیت بد فرهنگی زاهدان و وجود مشربوب فروشی‌ها در این شهر، خیلی ناراضی بود و شاه را عامل آن همه بی‌بندوباری می‌دانست. وقتی اطلاعاتیه‌ها به دست‌مان می‌رسید، با دوستانم می‌نشستیم و از روی اعلامیه‌ها و بیانییه‌ها، رونویسی می‌کردیم، آنوقت برادرانم و دوستان‌شان، آن اطلاعاتیه‌ها را به شکل مخفیانه در شهر توزیع می‌کردند. این را هم بگویم که ابتدا جلسات مخفیانه و سیاسی ما، در حسینیّه بیرجندی‌ها تشکیل می‌شد. اما وقتی آنجا لو رفت، دیگر جلسه‌های مخفیانه‌مان، به صورت چرخشی در خانه‌ها برگزار می‌شد. در این جلسات به غیر از خواندن قرآن و دعا، آخرین اخبار مربوط به مبارزه را ردوبدل می‌کردیم. من در سال دوم دبیرستان، باید انتخاب رشته می‌کردم. چون درسم خیلی خوب بود، از طرف خود مدرسه پیشنهاد دادند، برای معلم شدن به دانشسرای مقدماتی بروم. آن دانشسرا شبانه‌روزی بود واز همان اول از ما تعهد گرفتند که پنج‌سال در روستاهای منطقه بلوچستان



۱۳۵۷. یکی از راهپیمایی‌های انقلاب اسلامی در شهر زاهدان در تصویر آیت‌الله محمد کفعمی دیده می‌شود

با شروع سال ۵۷، فعالیت مذهبی‌های شهر زاهدان بیشتر شد. کم‌کم حتی ترس از اراذل و اوباش هم کم می‌شد و ما از همان ماه رمضان ۵۷، شروع به شرکت در تظاهرات کردیم. در آن روزها برادرانم به همراه دوستان‌شان، به نوبت و در شرایط خیلی سخت، برای حفظ جان آیت‌الله محمد کفعمی، در اطراف منزل و مسجد جامع نگهبانی می‌دادند

تدریس را از چه دوره‌ای آغاز کردید؟ برای سال تحصیلی ۶۰- ۵۹ه، من و چهار نفر از دوستانم را، برای تدریس به یکی از روستاهای «فnoch» در منطقه ایرانشهر فرستادند. آن روستا، بیشتر از ۵۰۰کیلومتری با زاهدان فاصله دارد. در آن زمان، اصلاً جاده‌ای بین زاهدان و ایرانشهر وجود نداشت! راه‌ها، عمدتاً خاکی و مالرو بود. وقتی باران می‌آمد، چنان وضعیت بدی در منطقه ایجاد می‌شد که عملاً ارتباط بین روستاها و شهرهای منطقه کاملاً قطع می‌شد! رودخانه مسکوتان و بمپور – که در مسیر این روستا قرار دارد- با هر بارش بالا می‌آمد و زندگی مردم را کاملاً مختل می‌کرد. روستایی که ما به آنجا فرستاده شده بودیم، یک روستای سنی نشین و به شدت محروم بود. به دلیل عملکرد بد معلمینی که قبل از انقلاب به روستاهای آن مناطق فرستاده بودند، عملاً اهالی روستا هیچ اعتمادی به ما نداشتند. این‌ها حتی به ما پنج‌دختر، یک اتاق کرایه نمی‌دادند که بتوانیم تدریس را شروع کنیم! ما در یک خانه کبری که آموزش وپرورش در اختیارمان گذاشته بود، ساکن شدیم. در روزهای اول، فقط ۹ دانش آموز داشتیم! یعنی مردم به ما اعتماد نمی‌کردند و بچه‌هایشان را به مدرسه نمی‌فرستادند. اما کم‌کم که اعتقادات ما را دیدند، حجاب و تقییدات و نماز خواندن مان را دیدند، اعتمادشان جلب شد.

در آذر سال ۹ه، تعداد شاگردان مدرسه به ۲۷دانش آموز رسید. من، هم معلم کلاس پنجم بودم و هم مدیر مدرسه. وضعیت بهداشت و درمان روستاهای اطراف ایرانشهر، در آن سال‌ها خیلی بد بود. چون آب آشامیدنی سالم وجود نداشت، انواع بیماری‌های پوستی و گوارشی در میان مردم روستا دیده می‌شد. بچه‌ها با بیماری‌های خیلی ساده و معمولی، از دنیا می‌رفتند! آنجا که ما پنج‌دختر معلم، دوره‌های کمک‌های اولیه را دیده بودیم و مقداری هم با پرونده‌ها آشنا شده بودیم، از جهادسازندگی دارو و سرم و پماد می‌گرفتمیم و خودمان در روستا، نوزادان و کودکان را با زدن سرم و دادن داروهای ساده، از مرگ نجات می‌دادیم. به خاطر این اقدامات، زنان روستا خیلی با ما دوست شده بودند. اگر خود زن‌ها یا کودکان‌شان بیماری حادی داشتند، کمک می‌کردیم به زاهدان و به مطب پزشکی که در شهر می‌شناختیم، بروند تا درمان شوند. سال تحصیلی ۶۱- ۶۰، دیگر تعداد شاگردان مدرسه‌مان خیلی زیاد شده بود. حتی مردان بلوغ هم، دیگر به ما اعتماد داشتند و با احترام باهمان روز خود می‌کردند. شاگردان هرپایه مدرسه، بین ۲۰ تا ۳۰دانش آموز بود. کلاس‌ها، عمدتاً در فضای باز یا در اتاق‌های کبری بر گزار می‌شد.

در آن زمان، برادرهای تان هم در جبهه بودند. اینطور نیست؟

بله. با پایان پاییز ۶۰، مدام برای برادرم محمدعلی – که در جبهه بود- دلشوره داشتم. تاآنکه یک شب در خواب دیدم، محمدعلی یک گلدان گل ریزه برای آورد و آن را به من سپرد و گفت در نبودش از آن گل مراقبت کنم! صبح که بیدار شدم، خیلی حالم بد بود. به دوستانم گفتم: برادرم شهید شده! اما دوستانم باور نمی‌کردند و شوخی می‌کردند که مگر از یک خواب می‌شود خبر شهادت گرفت؟ ساعت به ساعت، دلشوره‌ام بیشتر می‌شد، بالاخره اخبار رادیو در ساعت ۱۴ آن روز، اسم شهدای عملیات آن روزها را اعلام کرد. نفر سوم، برادر من بود. اما دوستانم می‌گفتند، رادیو گفته احمدعلی جعفری و برادر تو محمدعلی است. در عصر آن روز، دیگر انقدر حالم بد شده بود که نمی‌توانستم در روستا بمانم. آقای آب زه یکی از اهالی ده که همسایه ما دخترهای معلم بود و متوجه ماجرا شده بود، گفت با وانتش ما را به زاهدان می‌برد. عصر همان روز، راه رفتیم ایرانشهر و بدون توقف و با سرعت، خودمان را به زاهدان رساندیم. نزدیکی‌های صبح، به در خانه‌مان رسیدیم. بایانکه بی‌وقت نبود، اما جمعیت دم در بود و دوستان برادرم داشتند، خانه را برای تشییع جنازه‌اش آماده می‌کردند. در مراسم روز سوم شهید، به من اطلاع دادند، اهالی روستای فnoch، لطف کرده‌اند و خودشان را به زاهدان رسانده‌اند و در مراسم شرکت کرده‌اند. هنوز بعد از سال‌ها، ارتباط و دوستی‌ام با اهالی فnoch ادامه دارد.

پس از شهادت برادر تان، چگونه به فعالیت خود ادامه دادید؟

بعد از شهادت محمدعلی، انگیزم برای فعالیت

بیشتر شده بود. حالا این را هم بگویم که در سال‌های دفاع مقدس، گروه ما تعدادش بیشتر هم شده و به حدود ۲۰نفر رسیده بود. البته متأسفانه پنج‌نفر از اعضای آن گروه، جذب منافقین شدند و به همین دلیل، کلاً ارتباطمان با آن‌ها قطع شد. اما بقیه اعضای گروه، تا امروز پای انقلاب و نظام اسلامی مانده‌اند.

ماجرای ازدواج‌تان، چگونه پیش آمد؟

حاج ابوالفضل جهان‌زاده از دوستان صمیمی برادر شهیدم بود. سپاهی و مداح بود و اهل جبهه و جنگ. ایشان هم، اصالتاً بیرجندی بود. مادرم خیلی برایش مهم بود که دخترانش حتماً با همشهری و فامیل وصلت کنند. موقع ازدواج در سال ۶۲، هر دو نفرمان ۱۹ساله بودیم. حاجی در طول سال‌های دفاع مقدس، مدام در جبهه‌ها بود. بارها مجروح شد اما دست از جبهه‌رفتن نمی‌کشید. بعد از دفاع مقدس، کم‌کم فعالیت وهابیون عریستان، در مناطق سنی نشین شروع شد. آن‌ها ۲۷ روحانی پاکستانی وهابی را، به مناطق مختلف سیستان و بلوچستان فرستاده بودند. این عده هم با پول و مجلاتی که بین جوانان توزیع می‌کردند، آن‌ها را فریب می‌دادند. با فعالیت تخریبی جریان وهابیت در منطقه، اقدامات اشرا را هم در ابتدای دهه ۷۰ زیاد شد. همسرم در سپاه، مدام در حال مبارزه با اشرا مرتبط با وهابیت بود. خداوند به ما سه فرزند عطا کرده بود و حاجی، خیلی روی تربیت بچه‌ها حساسیت داشت. شب قبل از شهادتش خواب دیدم، همسر یک گلدان گل آورده و می‌خواهد آن را به من بپردازد! در خواب فریاد می‌زد: من این گلدان را نمی‌گیرم! فردا صبحش، خیلی حالم بد بود. از یک طرف خوشحال بودم، در خواب گلدان را نگر فته‌ام و از طرف دیگر، دلم شور می‌زد. آن روز، پنجم آذر ۱۳۷۰، ش بود. پسرم مهدی هفت‌ساله، مطهره خانم پنج‌ساله و محدثه خانم هم سه‌سال داشت. پدرم، در مأموریت بود. از صبح زود، شروع کردم به تمیز کردن خانه و حیاط. بعدش، به مدرسه رفتم و دست محدثه را گرفتم و به بانک رفتم و هرچه پول در بانک داشتم، گرفتم! در مسیر برگشت به خانه، زن عموی حاجی را دیدم. به خانه که رسیدیم، بالاخره زن عمو و همسایه‌ها، خبر شهادت همسرم به دست اشرا ر وهابی را به من دادند.

یکی از فعالیت‌های مهم شما در یک دهه اخیر، خدمت به زوار پاکستانی در ایام اربعین است. لطفاً در این باره، بیشتر توضیح دهید؟

زائران پاکستانی از ولایتی‌ترین زائرانی هستند که من در عمرم دیدام. هیچ توقعی نداشت و فقط می‌خواهند، به کربلا برسند. این‌ها وقتی وارد ایران می‌شوند، به سجده می‌افتند و خدا را شکر می‌کنند! من از سال ۹۳ که همراه همسر اجند سال بعد از شهادت حاجی، با برادر همسرم ازدواج کردم) و فرزندانم، توفیق خدمت‌گزاری به زائران پاکستانی امام حسین(ع) را داریم. در سال‌های اول، فقط برای‌شان سبب زمینی و تخم مرغ بخرتم می‌پردیم. اما کم‌کم، دایره فعالیت‌های‌مان در مرز میرجاوه بیشتر شد. زائران پاکستانی، عجیب عاشق قرآن، اهل بیت(ع) و جمهوری اسلامی ایران هستند. همیشه به خنران خادم می‌گویم، خدا را با تمام وجود برای این توفیق خدمت شکر کنید. در سال‌های اخیر به غیر از مرز میرجاوه، در مرز ریمدان هم، به زائران در بخش‌های بهداشتی و درمانی، فرهنگی و... خدمت‌رسانی می‌کنیم. هفت سال پیش که مادر مرز میرجاوه در خدمت زوار پاکستانی بودیم، به من خبر دادند یک خانم باردار پاکستانی درد زایمان دارد. سریع خودم را به آن خانم رساندم. دیدم، به زودی فرزندش به دنیا می‌آید. این زائر، شرایط مالی مناسبی هم نداشت و تقریباً برای بچه، هیچ وسیله‌ای نیاورده بود. خیلی سریع، آن خانم را به بیمارستان شهر میرجاوه رساندیم. از طرف دیگر، شروع کردم به تماس گرفتن با دوستانم در زاهدان. در عرض یک شب، وسایل مورد نیاز سیسمونی نوزاد را جور کردند و به میرجاوه فرستادند. بچه آن خانم، با سلامتی اسمن را زینب گذاشت. فردای به دنیا آمدن زینب کوچولو، من به سرپرست آن خانم گفتم: این مادر و فرزندش، میهمان خود من هستند و پیش من می‌مانند. شما به سلامتی به زیارت بروید و بر گردید. مطمئن باشید، من مواظب این‌ها هستم. کاروان‌شان قرار بود راه بیافتد و قاعدتاً مادر و نوزاد ضعیفش، نمی‌توانستند همراه کاروان راهی شوند. همینطور که من مشغول صحبت با سرپرست آن خانم بودم، به یکباره دیدم آن مادر جوان نوزادش را در قنداق پیچیده و دارد آماده می‌شود، همراه کاروان‌شان به کربلا برود. برایش توضیح دادم، دخترت خیلی ضعیف است و دکتر اجازه سفر را به تو و فرزندت نمی‌دهد. با یک ایمان عجیبی گفتم: بچه‌ی من، از علی اصغر امام حسین(ع) عزیز تر نیست! من و بچهام می‌رویم زیارت. اگر عمر بچهام تا دنیا نرسد و مرد، فدای فرزند رباب(س) و اگر زنده ماند، می‌شود کنیز رباب. بعد هم سوار اتوبوس شد و رفت. الان شش سال است که این خانم، هر سال با دخترش زینب، به زیارت می‌روند و حتماً بعد از گذشت از مرز، به دیدنم می‌آید و محبت دارد. اعتقاد و باور این‌ها به امام حسین(ع) و زیارت اربعین، خیلی عمیق و عجیب است.